

خاطره

هاجر زارعی



«مادر! لطفاً دقت بیشتری کنید، ایشون ۱۵ روز در آب بودند. شیمیایی هم شده بودند، اینها را در نظر بگیرید؛ پلاکشون که تطبیق می‌کند» زن نگاه دیگری به پیکر انداخت. چندبار سر تا پا شو و رانداز کرد.

«این که اون نیست... محسن؛ اصلاً...» یاد اون روزی افتاد که می‌خواست خدا حافظی کند.

«آباجی داداش! می‌خوام فردا برم. به آقا و ننه فعلاً نگو، بعد سر فرصت بهشان می‌گم.»

مغرورانه سرایای برادر ناز پرورده‌اش را نگاه کرد؛ چه قدر او را دوست داشت. دلش می‌خواست بغلش کند. به سختی جلوی خودش را می‌گرفت که گریه نکند. خیلی دلش می‌خواست موهای او را شانه کند. ولی... مریم همش فکر می‌کرد و محسن...

«شناسنامه بهمن را می‌توانی برایم بیاوری؟... باطل که نکردید؟»

نه.

علی رفت شناسنامه را آورد و به محسن داد و گفت:

«چه کار می‌خواهی بکنی؟»

فتوکی می‌گیرم و اسمش را عوض می‌کنم می‌دانی که من با این سن و سال را راه نمی‌دهند ولی...»

رفت روی پله‌ها ایستاد ژستی گرفت و گفت: «مرا با این قد و اندازه کی می‌فهمه که چند سال دارم؟»

«راست می‌گی برای خودش مردی شده»

خاطره‌ها یک به یک جلویش رژه می‌رفتند. یادش آمد روزی را که هاجر روی پله‌ایستاده بود و دایی را صدا می‌زد.

ولی آن روز، روز دیگری بود. روز پراز شادی و... در این حال، در زدند. هاجر به محض این‌که در را باز کرد برگشت.

گویا از آقای دم در خیلی خوشش آمده بود.

«ننه جون، مامان... یه آقای آمده دم در مثل دایی چفیه سفید داره. شما را کار داره.»

ننه رفت و برگشت وقتی آمد منگ منگ بود. مثل این‌که یک دنیا فریاد در دلش بود که می‌خواست بیرون بریزد.

یه دریا اشک در چشمانش حلقه زده بود. کم‌کم این دریا به ساحل گونه‌هایش هجوم آوردند نگاهش را به مریم انداخت:

«م... مریم به... به... بهمن زنده است، اسیر شده... اگه محسن بفهمه...»

در همین لحظه سروکله محسن پیدا شد... با سلام بلند او گویا تمام خانه لرزید... هنوز قدمای اول را نگذاشته بود که... شادی را در چشمان ننه خواند:

«محسن! بهمن زنده است...»

محسن بلافاصله پرید توی کوچه و داد و فریاد راه انداخت. تمام اهل محل را خبر کرد... هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که بعد از این همه مدت و بعد از این که چهلمین روز شهادت بهمن را گرفته بودند... حالا خبر اسارت و زنده‌بودن او را آورده‌اند.

در این میان، بیش از همه، محسن خوشحال بود. شاید هم خیالش از بابت نگهداری ننه راحت می‌شد!

ولی، حالا جنازه‌های روبروی مریم گذاشته‌اند و می‌خواهند او باور کند که این جنازه محسن است، جنازه‌ای که روزی صدبار آن را در ذهنش به تصویر می‌کشاند...

آن روز هم باور نکرده بود.

آن روز که هاجر را فرستادند روی پله و از او خواستند که بگه دایی بیاد:

«بگو ننه... بگو... بگو دایی بیاد...»

مدتی کلنجار با خود و سکوت، سرانجام فریاد زد:

«نمی‌یاد... خودم می‌دونم نمی‌یاد»

«اصلاً نمی‌خواهم باور کنم... این محسنه... موهای محسن قر بود، صاف که نبود»

امروز ظهر هم همه‌اش به فکر محسن بود و کار هر روزش را تکرار می‌کرد:

«الو تعاون... می‌خواستم در مورد محسن جعفری اطلاعاتی کسب کنم.»

«بله بله امروز می‌خوان بیان منزل. «منزل!...» طاقث شنیدن هر چیزی را دارم...»

اگه جانباز... کما... طاقث دارم. اما صدایش این را نمی‌گفت.

«گفتم که می‌آیند خانه. در راه همش به این فکر بود: «اون زنده است... مثل بهمن... حتماً می‌یاد... اسیره... نه...»

وقتی به منزل رسید... چشم‌های همسرش، احمد، گواهی می‌داد که اتفاق بدی افتاده است...

چی شده... نگاه کن! برو جلوتر درست نگاه کن... اون نیست، موهای داداشم قر بود...

این دفعه دیگر بی‌جواب نماند. پیرزنی که تا به حال پشت سر همه ایستاده بود، جلو آمد و بلند گفت:

«نه شما نمی‌توانید؛ خودم بچه‌ام را می‌شناسم.»

آمد بالای سر جنازه با چشمان کم‌سویش، جنازه را با تمام دقت و رانداز کرد...

سکوت همه جا حکمفرما بود. به موهای فرفری‌اش اشاره کرد و با صدای نازکی گفت:

«این هم موهایش... ف...»

اشک مجالش نداد.